

سر نوشت من

My Destiny

امروز دقیقاً یک ساله که من وارد این کهکشان یا دقیقتر بگم این سیاره شدم ، احساس می کنم انگار همین دیروز بود که با شاخای پیمان بستم و قسم خوردم ؛ صورت نونا بعد از اینکه بهش گفتم تا مدت نامعلومی می خوام پیش شاخای بمونم دیدنی بود ، عصبانی شد اما مخالفتی نکرد اون به خواسته های من احترام میداشت ، البته چیزی از جریان قسم و هم پیمانی با شاخای رو به نونا لو نداده بودم

کارها کُند پیش می رفت ، تا این لحظه فقط اطلاعاتِ مربوط به یک سفیر رو که احتمال می دادیم با به اصطلاح بیگانه ها رابطه داره بررسی کردیم ؛ کار شناسایی با شاخای بود و نفوذ به ذهن و همینطور کُستن قسمتی بود که به من محول شده بود ، البته نتیجه گیری ها امری دو طرفه بودن و تا حدِ قابلِ قبولی دموکراسی حاکم بود ، البته منطقِ شاخای همیشه منو مجاب می کرد

همیشه گفت تو این مدت یه جین محافظ رو کُشته بودم ، بدون هیچ ردی ، در واقع آموزش های گارد و ماموریت هایی که برایشون انجام داده بودم منو تا این حد ورزیده کرده بود ، لقبی که نیروهای امنیتی به من داده بودن قاتل نامرئی بود ، از حُسن سلیقه شون خوشم می اومد ؛ حتی نونا یکبار ازم خواست تا به طور نامحسوس تو دستگیری قاتل نامرئی کمکش کنم ، اما زیر بار نرفتم و گفتم ممکنه با این کار هویت انسانیم لو بره ، اون هم مایوسانه از پیشم رفت ، از اینکه ناراحتش کرده بودم از خودم بَدَم می اومد ولی چاره ای نداشتم ؛ این موضوع به نظر خیلی مسخره می اومد که خودم برای دستگیریِ خودم اقدام کنم

تمام زیردست های شاخای موظف بودن از من اطاعت کنن ، گروه کوچکی هفت نفره ای از بین رُبدۀ ترین و وفادارترین مانوژاهای در خدمتِ شاخای برای خودم درست کرده بودم

محافظ شخصی شاخای هم به عنوان عضو ناظر از طرفش در جلسه ها و تمرین های گروه من شرکت می کرد ، شاخای موجود سیاست مداری بود که برای تحت نظر داشتن من از راههای پیچیده ی سیاست و منطق وارد می شد ، اینو می دونستم ولی اشکالی هم در تحت نظر بودن توسط او ، نمی دیدم ؛ در واقع این امر یکبار من رو از مهلکه ی بزرگی نجات داد ؛ ماجرا از این قرار بود که ...

دو ماه از کامل کردن فعالسازی نیروهام توسط ایجاندیوم می گذشت ، اکثر مواقع حرکت موج وار انرژی رو در بدنم احساس می کردم که بعضی اوقات واقعاً آزار دهنده بود ، با اینکه راههای کنترل برخورد رو کاملاً می دونستم و اجرا می کردم ، اما کنترل نیروهام خیلی سخت شده بود ؛ یکبار در حالیکه همراه محافظ شخصی شاخای در حال بازدید از یک مرکز تجاری بزرگ و مهم در میون شهر بودیم ، یکی از مولدهای الکتریسته ی مرکزی رو بی اونکه خواسته باشم تخلیه کردم ، حتی خودم هم متوجه کاری که کرده بودم نشدم ، بخشی از مرکز تجاری که نزدیک به نصف اون می شد توی تاریکی فرو رفت ، محافظ شخصی شاخای با دیدن این وضع و این دلیل که اوضاع مشکوک بنظر میرسه از من خواست به اقامتگاه بر گردیم ؛ تا موقع ورود به اقامتگاه هم هنوز متوجه وخامت اوضاع خودم نشده بودم ، نمی دونم اون همه بار رو چطور توی بدنم جمع کرده بودم ، بعد از برگشتن به اقامتگاه شاخای من به اتاق خودم رفتم ، در میونه ی راهروی سبز احساس خفگی آزارم می داد اما پیش خودم فکر کردم شاید تعویض لباس به این حالت کمک کنه ؛ داخل اتاق که شدم قبل از آنکه بخوام دکمه های پالتو رو باز کنم تمام عضله هام منقبض شدن ، حتی توان تکان دادن فک هام رو برای فریاد کمک خواستن نداشتم ؛ فقط می تونستم رو بروم و ببینم ؛ درد ناشی از انقباض عضلات مجال فکر کردن و تقاضای کمک ذهنی رو هم به من نمی داد ، تا اینکه صدای باز شدن در رو از پشت سرم شنیدم ، شاخای با آرامشی که اضطراب صاحب

صدا رو نمی شد در اون تشخیص داد ، گفت : آرامش خودت رو حفظ کن ، میسوش برام تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده بود ، فقط به حرفهای من گوش کن و سعی کن تا حد امکان ذهنت رو از هر هیجان و اضطرابی تخلیه کنی

من سعیم رو می کردم ولی درد آزار دهنده بود ؛ بعد روبروی من ایستاد و دو نفر یه ذخیره کننده ی قوی بار رو کنارم توی اتاق گذاشتن ، اما کمی بعد شاخای عقبتر رفت و اون ذخیره کننده روبروم قرار گرفت ، ظاهر جالبی داشت مثل یه الکتروسکوپ متوسط ، که کره ی فلزی بزرگ و براقی کاملش می کرد ، درد نمی داشت بیشتر دقت کنم ، شاخای با همون لحن آروم ادامه داد

- حالا کافیه که بخوای بارهای اضافی جمع شده توی بدنت رو داخل این ذخیره کننده تخلیه کنی ، . . . ، سعی کن به خودت فشار نیاری

عمل به خواسته ی شاخای تنها کاری بود که تو اون حالت منقبض شده از عهدم بر می اومد ؛ این شد که خواستم بارهای اضافیه بدنم داخل اون ذخیره کننده تخلیه بشن

در ابتدا اتفاقی نیافتاد و برعکس درد من هم شدت بیشتر گرفت اما بعد موجی از صاعقه ها و جرقه ها از روی صورت و بدنم به طرف ذخیره کننده حرکت کردن ؛ این کار همینطور که ادامه پیدا می کرد آرامش به عضلات و فکرم برمی گشت ، تا اینکه کاملاً از اون حالت مسخره بیرون اومدم و روی زمین نشستم ؛ ادامه ی تخلیه ی جریان رو با اینکه تمام نشده بود قطع کردم

وقتی که کمی بعد حالم جا اومد از شاخای پرسیدم از کجا فهمید ؛ اون هم بدون هیچ شرمندگی گفت که منو تحت نظر داره ، اگرچه به خاطر زیرپا گذاشتن قرارمون مبنی بر اینکه دیگه نباید منو

بیاد تعجب کرده بودم اما دلخور نشدم و اعتراضی نکردم ، شاید آگه مدت بیشتر تو اون وضع می موندم مرگم حتمی می شد

...

امشب قرار بود که سفیرِ موردِ نظرِ رو بدزدیم تا من بتونم با نفوذِ اونچه رو که لازم بود بدونم از ذهنش بیرون بکشم

جاسوسِ میسوش (محافظ شخصی شاخای) خبر آورده بود که سفیر در حدود نیمه های شب از مهمانی یکی از تجار بزرگ برمی گرده ، برنامه ای که ترتیب داده بودیم به این قرار بود که ، در بین راه درست پشتِ یکی از پیچهای اصلی به فرعی جلوشونو بگیریم ، طبق گفته های میسوش مکانِ انتخاب شده در اون ساعتِ شب کاملاً خلوت بود و تا حدودی تاریک ، و ایرادی که داشت نزدیکی نسبتاً زیادش به اقامتگاهِ سفیر بود البته با سرعتِ عملِ زیاد می تونستیم این ایراد رو حذف کنیم

ساعتِ مقرر من به همراه افرادم و همینطور میسوش لباس های متحد الشکلی پوشیده بودیم ، درست شبیه لباسِ سیاه رنگِ من و با این تفاوت که پالتوی من بلند تر از همه و تا قوزک پا بود لباسی که شاخای به من در روزِ هم پیمانی داده بود ویژگی های قابلِ توجهی داشت و از تار و پود هایی کاملاً هوشمند تهیه شده بود ، زمانیکه اسکن می شدم انسان بودنم مشخص نمی شد و در عوض دستگاه هویتِ من رو یک مانوژای مُسن اعلام می کرد این لباس از استتاری که برای خودم تهیه کرده بودم به مراتب راحتتر بود .

وقتی کلاه پالتو رو به سرم می کشیدم به هیچ وجه حتی در نور کافی صورتم قابل دید و شناسایی نبود و فقط برق چشم هام از زیر کلاه نمایان می شد

ساتونا یکی از افرادم با علامتی که داد ما رو متوجه ورود خودروی سفیر و آسانبر محافظانش کرد ؛ افرادم آسانبر محافظان رو می گرفتن و کار من و میسوش هم مربوط به خودروی سفیر می شد

خودرو و آسانبر وارد پیچ شدند و لحظه ی بعد من جلوی آسانبر که جلوتر از خودرو بود ایستاده بودم ، آسانبر متوقف شد و یکی از ماموران محافظ سفیر با تهدید اسلحه به طرفم حرکت کرد ، مامور دیگه ای از داخل آسانبر با صدای بلند گفت : بی حرکت بایست تا مامور ما تو رو کنترل کنه ، بعد بدون هیچ مقاومتی باید با ما بیای تا دلیل این رفتارت رو توضیح بدی

ماموری که با نشانه گرفتن اسلحش به طرفم می اومد فریاد زد : کلاه رو از سرت بردار تا صورتت دیده شه

تا اون موقع سرم پایین بود ، سرم رو بالا گرفتم ، برق چشم هام نمایان شد ، مامور کمی جاخورد و اسلحش رو محکمتر گرفت بعد با خشونت بیشتری فریاد زد : کلاه رو از سرت بردار

دست هام رو تا جلوی سینه م بالا آوردم طوریکه فکر کنن قصدم برداشتن کلاه هست در حالیکه کف دست هام رو به بالا بود ، بعد مامور اسلحه به دست رو با یک موج انرژی بی هوش کردم ، در همون لحظه کف دست هام رو به سمت پایین چرخوندم ؛ این علامتی بود مابین من و افرادم برای شروع عملیات

در یک لحظه و به طور هماهنگ دو الکتروشوک شلیک شدند و به بدنه های خودرو و آسانبر چسبیدند ، تخلیه ی بار اونها به سرعت انجام شد و موج جریان هر دو وسیله رو از کار انداخت

من و میسوس به طرفِ خودرو رفتیم ، راننده ی خودرو که به طورِ مستقیم با دستگاههای کنترل در ارتباط بود در اثر شوکِ الکتریکی قوی مُرده بود ، اما سفیر و نفرِ دومی که همراهِ اون در پشت نشسته بودند در محوطه ی کاملاً عایق شده ای قرار داشتند و صدمه ای ندیده بودند

خودم رو آماده کردم تا به سرعت بعد از باز کردنِ در توسطِ میسوس در صورتِ مسلح بودنشون با استفاده از نیروهام خلعِ سلاحشون کنم ، میسوس در رو باز کرد ؛ بلافاصله نیرویی برای بی حس کردنِ اعضای بدنشون فرستادم ناله ای کوتاه اومد و بعد صدای افتادنِ دو شیئی به گوش رسید

با آرامش داخل شدم ، درونِ خودرو زیبا و بزرگ بود ، با همه ی امکاناتی که می شد توی یک خودروی لوکس مثلِ این تعبیه کرد ؛ سفیر و همراهش بی حرکت و با چشمانی که از شدتِ ترس گرد شده بود نشسته بودند

تقریباً روبروی سفیر نشستم ، از ترسِ کُشته شدن ، دانه های عرق از روی صورتش جاری بودن ، تا حدی احساسِ سرخوشی کردم و لبخند زدم البته از زیرِ کلاه نمی تونست لبخندِ منو ببینه ، شایدم برقِ چشم هام به ترس انداخته بودش ؛ اصلاً اهمیتی نداشت !

حمله ی بی رحمانه ی خودم رو به ذهنش شروع کردم باید از همه چیز سر در می آوردم ، اول سراغ رابطه با موجداتِ بیگانه گشتم ، برخلافِ انتظارم خبری نبود ، یعنی تلاشِ یکساله ی ما هیچ بود ؛ ولی بعد موجِ خاطراتِ وحشتناکی به سمتم هجوم آورد ، خاطراتی که مو رو به تن سیخ می کرد

... صدای خنده های سفیر فضا رو پُر کرده بود ، زنی از نژادِ سالاتور به پهلو رو زمین افتاده بود

من ماجرا رو از دیدِ سفیر می دیدم ، سفیر جلوتر رفت شروع کرد به لگد زدنِ زن ، تمام بدنش کبود بود و کبودتر شد ، در حینِ این کار زن خون بالا آورد و روی کفشِ سفیر ریخت

خوب که دقت کردم دیدم شکمِ زن برآمدس ؛ اون حامله بود ؛ سفیر که از خونی شدنِ کفشش ناراحت شده بود فریادی از سرِ نفرت کشید و با لگدهای محکمتری به شکمِ زن کوبید ، زن درحالیکه ضجه می زد شکمش رو چسبیده بود و سفیر همونطور با شدت ضربه می زد ؛ بعد از مدت نه چندان کوتاهی زن دیگه فریاد نمی زد ، سفیر با بی خیالی از زدنِ زن دست کشید ؛ زن صورتِ کبودش رو که پُر از اشک بود کمی بالا آورد و با حسرت به شکمش نگاهی انداخت و ... مُرد

خاطره ی بعدی هولناکتر بود

... سفیر رو به معاونش (یعنی همون مردی که کنارش توی ماشین نشسته) کرد و گفت :
بیاریدش

معاون هم از اتاق خارج شد و لحظه ای بعد زن و مردِ تاسوتی رو به اتاق هُل داد ، خشمی از دیدنشون تو سراسرِ وجودم جوشید که برام آشنا بود ، ولی تمامِ این موضوع فقط یک خاطره بود
مردِ تاسوت دست هاش رو دورِ توده ای که مُحکم در بغل داشت جابجا کرد و بعد اون توده رو که بچه شون بود روی زمین کنار پاش گذاشت ، تعدادی محافظ هم توی اتاق ایستاده بودند
سفیر گفت : حاضری برای من کار کنی ؟

مردِ تاسوت خاموش بود ؛ سفیر با نرمی ادامه داد : یا با روشِ اختراعیه خودت نیروی خالصِ این سنگ رو برام تهیه می کنی یا اعضای خونوادت می میرن

کلمه ی آخر رو کِشدار گفت

مردِ تاسوت گفت : این کار از عهده ی من بر نمی یاد ، نیروی خالصِ اون سنگ برای شما کُشدندس
برای چیزی که هیچ کاربردی براتون نداره برای چی اصرار می کنین ؟ اگه انسان بودین دلیلِ این
کارِتون قابلِ فهم بود اما شما که انسان نیستین

موقعی که کلمه ی انسان رو به کار می بُرد ذره ای از حسِ انزجاری که تو صورتِ تاسوت در
سمینار دیده بودم به چشم نمی خورد

سفیر با لحنی که سرشار از تمسخر بود گفت : حالا تو برام تعیین و تکلیف می کنی که چی به
دردم می خوره و چی به دردم نمی خوره

در حینِ گفتنِ آروم حرکت می کرد و بعد دستش رو بالا آورد و با شلاقی که توی دستش بود به
صورتِ زنِ تاسوت ضربه زد ، خونِ کدری از جای شلاق بیرون زد ، مرد با سرعت به طرفِ زنش
چرخید و زن رو که از درد خم شده بود بلند کرد تا صورتش رو ببینه ، بعد رو به سفیر کرد
چشمهایش از خشم زاید الوصفی پُر بود و دندانهایش رو به نمایش گذاشت

سفیر با بی توجهی ادامه داد : این فقط یک چشمه بود باید کاری رو که ازت می خوام انجام بدی
مرد تاسوت با خشم اما به آرومی گفت : این فقط یک نظریه س توقع عملی شدنِ اونو نداشته
باش ؛ حتی اثبات هم نشده ، بزار من و خونوادم بریم

سفیر خنده ای از رو سرخوشی کرد و گفت : کاری و که می خوام انجام میدی بعد هرجا که
خواستید برید

...

مردِ تاسوت نعره های دلخراشی سر می داد ، باز هم تو همون اتاق بودیم با این تفاوت که بچه ی تاسوت ها بی سر و از پا به سقف آویزون شده بود

سفیر گفت : وقتی کاری رو که ازت خواستم انجام نمی دی ، تازه آزمایشگاهِ مجهزِ من رو هم تخریب می کنی باید عواقبِ خشمِ من و تحمل کنی

تاسوت در حالی که از شدتِ خشم به خودش می پیچید با دستها و پاهای بسته روی زمین افتاده بود و مدام دندان هاش رو به نمایش می داشت ؛ بعد زنش رو آوردند و در مقابلِ چشمهای غصه دار رو خشمگینِ مرد ، چند محافظ به زن حمله کردند و تا جون توی تنش بود زدنش ، زن روی زمین غرق در خونِ کدِرش افتاده بود و به صورتِ شوهرش نگاه می کرد ، کمی خر خر کرد و با چشمانی باز مُرد

مرد تاسوت دیگه گریه نمی کرد ، ضجه نمی زد ، حتی از به نمایش درآوردنِ دندانهایش هم خبری نبود ؛ مات مبهوت به نقطه از گوشه اتاق خیره شده بود ؛ سفیر با تنبلی جلو اومد و لگدی به پهلوی مرد زد ، بعد خمیازه ای کشید و گفت : کارِ اینم تمومه ، بکشیدش و همراه زن و بچش بسوزونید

بعد رو به معاونش کرد و گفت : تازه یادم اومد ، سرِ بچه رو می خوام ؛ اسکلتش کلکسیونم رو تکمیل می کنه

معاون در حالیکه لبخندی به لب داشت ، تعظیم کوتاهی کرد

...

منتظر دیدن بقیه ی شاهکارهای سفیر نشدم و از ذهنش بیرون اومدم ؛ تمام وجودم لبریز از خشمی بی انتها شده بود ، با وجودی که از تاسوت ها متنفر بودم اما صحنه ی مرگِ اون خانواده لحظه ای منو رها نمی کرد ، صدای فریادهای جگرسوزِ مرد توی گوش هام می پیچید ؛ با اشاره ای سفیر و معاونش رو به بیرون از خودرو پرت کردم ، میسوش به سرعت گفت : داری چی کار می کنی ؟

درحالیکه داشتم از خودرو بیرون می اومدم با صدایی که از خشم می لرزید گفتم : این به خودم مربوطه ، مزاحم نشو

میسوش خواست حرفی بزنه ولی نمی دونم چرا منصرف شد ؛ حتی مخالفتِ شاخای هم برام مهم نبود ؛ این پست های بی همه چیز باید می مُردند ، باید با زجر می مُردند

دستم رو کمی بالا آوردم و به طرف معاون گرفتم ، بی حسیش برطرف شد ، تا خواست بلند بشه تا فرار کنه شروع کردم به شکستنِ دونه دونه ی استخوان هاش ، فریاد می کشید ولی فریاد هاش اصلاً دل من و به رحم نمی آورد بعد از اینکه کارم تموم شد به ذهنش حمله کردم و با بدترین و دردناکترین حالتی که می شد ذهنی رو در حدِ اون در اوج ترس نابود کرد کُشتمش

نوبتِ سفیر بود ، برای اون سورپرایز ویژه ای داشتم ؛ بی حسیش رو برطرف کردم و بلافاصله واردِ ذهنش شدم ، تمام قربانیانش رو براش ظاهر کردم ؛ سفیر گریه می کرد و می گفت : نه به من رحم کنین جلو نیاین

قربانی هاش لحظه به لحظه بهش نزدیک و نزدیکتر می شدند و مرگِ جاویدی رو براش توی تاریخِ مرگهای زجرآور رقم می زدند ؛ افرادی که کنار ایستاده بودند تنها چیزی رو که می دیدند

سفیر بود که به خوش پیچیده بود و گریه و ناله می کرد گاهی هم فریاد های دلخراشی سر می داد

نزدیک به نیم ساعت گذشت ، اصلاً خیال نداشتم تمومش کنم ، بنظرم هنوز خیلی برایش کم بود ، میسوش نزدیکتر اومد و گفت : تمومش کن ، اگه لایق مرگه بکشش تا ما هم از اینجا بریم

با صدای گرفته ای گفتم : به اندازه ای که لازمه زجر نکشیده

میسوش بازوم رو گرفت و گفت : می خوام هممون رو تو دردسر بندازی ؟

به تندی به طرفش نگاه کردم ؛ بازوم رو رها کرد و ادامه داد : بیا بریم

حق با اون بود موندن بیشتر تو اون فرعی صلاح نبود ، ممکن بود کسی از راه برسه ، تا اینجاش هم شانس آورده بودیم که کسی نیومده بود ؛ کار سفیر رو تموم کردم ؛ افرادم قبلتر با دیدن اوضاع به هم ریخته ای که عاملش من بودم تمام محافظ ها رو کشته بودن تا شاهدهی باقی نمونه

به طرف اقامتگاه شاخای حرکت کردیم ؛ در راه میسوش هیچ حرفی نزد و من هم در حالیکه سرم رو به شیشه ی آسانبر تکیه داده بودم و بیرون رو نگاه می کردم حرفی نزدم

کناراجساد که حالا سوزونده شده بودن اعلامیه هایی از یک گروه آنارشویست ریخته بودیم که مثلاً به تلافی نبود آزادی اون سفیر و همراهانش رو کشته بودن ؛ شک داشتم ولی شاید مامورهای امنیتی رو از فهمیدن اصل موضوع دور می کرد

...

روی کاناپه نشسته بودم و میسوش کنار یکی از کمد ها ایستاده بود و جریان اتفاقات رو بدون کم و کاست برای شاخای تعریف می کرد ، شاخای هم فقط راه می رفت

اتاقش هیچ فرقی با اون موقعی که برای اولین بار دیده بودم نکرده بود ، گزارشِ میسوش تموم شد ولی شاخای همونطور به راه رفتن ادامه می داد ؛ شاید منتظر بود من حرفی بزنم اما ساکت درحالیکه دست هام رو در دو طرفم روی کاناپه گذاشته بودم به راه رفتنش نگاه می کردم

چند دقیقه ای گذشت شاخای روبروی من ایستاد و گفت : حتماً خسته شدی ؟

با بی میلی شونه هام رو بالا انداختم و گفتم : نه

نگاه شاخای به صورتم دقیقتر شده بود ، می دونست که نمی تونه من و مجبور کنه ، جرات نفوذ به ذهنم رو هم نداشت ، به نظرم رسید می خواد از روی حالتِ صورتم شرایط رو بسنجه ، من هم کاملاً صورتم رو بی احساس کرده بودم ، با لحنِ سردی گفتم

- یک سال زحمتِ بی خود کشیدیم

- اونقدرها هم بی خود نبود

- چطور ؟

- من رابطه های جالبی رو تو جریانِ تحقیقاتم در این مورد کشف کردم

- رابطه هایی که کلاً از هدفمون دورن ؛ . . . درسته ؟

- میشه گفت درسته

از جام بلند شدم و گفتم : من میرم کتابخونت ؛ کاری داشتی می دونی کجام

- اون چند تا کتابی رو که خواسته بودی بالاخره با هر سختی ای که بود پیدا کردم

گل از گلم شکفت و صورتم به خنده ای باز شد ، گفتم : عالیه

- امیدوارم از مطالعهشون لذت ببری

- من اون ها رو قبلاً خوندم اونم نه یکبار بلکه هر کدوم رو بیشتر از سه بار خوندم

با تعجب گفت : با این وجود باز می خونیشون ؟

- خوب من عقایدِ خودم رو دارم ، یکیش هم اینکه مطالبِ با ارزش رو باید در هر فرصتی

خوند ، حتی برای بارِ صدم

- هر جور که مایلی

بی معطلی از در بیرون زدم ، کتابخونه طبقه ی پایین بود ، هر سیزده جلد کتابی رو که خواسته بودم برام تهیه کرده بود ، عجب موجودی بود این شاخای هیچ چیز از دسترسش خارج نیست ، با خوشحالی یکی از کتابها رو که مجموعه ی اشعار باستانی بود بیرون کشیدم ، پالتو رو از تنم درآوردم و درحالیکه طبقِ عادتِ کودکی ، برای مطالعه ی کتاب های محبوبم روی زمین می نشستم کتاب رو باز کردم ، عالی بود یک نسخه ی قدیمی که با زبانِ باستانی نوشته شده بود زبانی مربوط به خاورِ زمین ، زبانی که پدرم اعتقاد داشت اصالتِ خاندانِ ما به اون بستگی داره و در همون دورانِ کودکی به من یاد داد ؛ کمی که بزرگتر شدم و روی این زبان تسلط پیدا کردم این کتاب شعر رو بهم هدیه داد ، خوندنِ اشعارِ زیباش روحم رو صیقل می داد و من و از دنیای اطرافم جدا می کرد ؛ احساس می کردم در میون عشقها و اسطوره های دست نیافتنی ایستادم و لحظه لحظه ی داستانِ شعر تو وجودِ خودم می گذره

متوجه گذشت زمان نبودم با آرامش به دیوار تکیه داده و کتاب رو جلوی صورتم نگه داشته بودم برای بارِ دوازدهم بود که این بخش کتاب رو می خوندم ؛ یازدهمین دفعه ی که خوندم توی سالگردِ مرگِ پدرم بود ، غصه ی تنهایی آزارم می داد ، با اینکه دیگه بچه نبودم اما بعد از مراسم به خونه برگشتم و تمام شب رو توی اتاقِ پدرم با گریه گذروندم ، و در میونِ اندوه و گریه این

بخش کتاب رو باز کردم و خوندم ؛ موقعِ خواندن احساس می کردم پدرم هم کنارم نشسته و با من می خونه ، صدای زمزمه هاش تو گوشم می پیچید و بهم آرامش می داد ؛ درست مثلِ حسی که الان دارم ، باز صدای پدرم رو می شنوم ...

- ببخشید مزاحم شدم ، جنابِ شاخای ازتون خواستن برای صرف صبحانه تشریف بیارین میسوش بود ، کتاب رو در حالی که انگشتم بین صفحاتش بود تا گم نکنم بستم و تو یه دست نگه داشتم

- شما چرا زحمت صدا زدن من رو کشیدین ؟ به یکی از خدمه ها می گفتید کافی بود

- باها تون کار هم دارم

بلند شدم و دستمالی از جیبم بیرون آوردم و بین صفحاتی که می خوندم گذاشتم ، درحالیکه لباسم رو مرتب می کردم گفتم : بفرمایید

- بیایید تو راه بهتون می گم

- باشه

وقتی از کنار میسوش که در چهارچوبِ در ایستاده بود می گذشتم ، آرام به من گفت : لطفاً به ذهن من در حدی وارد بشید که بتونید حرفهایی رو که می خوام بزنم متوجه شید با تعجب نگاهش کردم ، ولی بعد گفتم : باشه

به آرامی در راهرو حرکت می کردیم ، وارد ذهنش در حدی که خواسته بود شدم یعنی درکِ زمانِ اکنون ، این روشی بود که به همه ی انسان ها در دوره ی آکادمی آموزش می دادن تا در صورتِ مواجهه با موجوداتِ ناتوان از لحاظِ قابلیت های ذهنی ، بتونن بدون برخورد با تعلقاتِ ذهنیِ اونها

باهشون ارتباط برقرار کنن ، روش موثری که در گذشته باعث جلب اعتماد سایر موجودات به انسان شده بود ، تنها در حد انگشت شماری از موجودات از تعدادی نژاد خاص این قابلیت رو داشتند که مانند انسانها در حد درک زمان حال نفوذ ذهنی داشته باشند ، ولی این کار برای همه ی انسانها بجز مجنونین و خردسالان امکان پذیر بود ، و موجودات ضعیفتر از لحاظ ذهنی که همیشه مورد هجوم سایر موجودات قوی بودند این عمل انسانها رو ارزشمند و قابل تقدیر می دونستن و به راحتی به انسانها برای نفوذ به ذهنشون اعتماد می کردند

در ذهنش گفتم : شروع کن ، چه کاری داشتی که این همه احتیاط رو لازم دونستی ؟

- بهتره برای اینکه زمان بیشتری داشته باشیم سری هم به اتاق شما بزیم

خیلی کنجکاو شده بودم ، اون زمان برای بیان حرفهایم می خواست

- آگه فکر می کنی لازمه باشه

- تو ، . . . می تونم تو خطابت کنم ؟

- برای من فرقی نداره

- خوبه ، تو متوجه شدی که دیشب چه اتفاقاتی در اطراف جریان داشت ؟

- اتفاقات ؟ واضحتر بگو ؟

- دیشب نمی دونم در ذهن اون سفیر بدبخت چی پیدا کردی و برام اهمیتی هم نداره ، تو این

یک سال اونقدر شناختمت که می دونم بی دلیل کسی رو نمی کُشی ، . . . ؛ ولی . . . ؟

- ولی چی ؟ سریع باش

- باشه ، ولی تو اصلاً حواست به خودت و اطرافت نبود ، متوجه شدی که موقع شکنجه و

قتل اون دو نفر از سطح زمین فاصله گرفته بودی ؟ در حدود نه ده سانتیمتر

- نه ، اصلاً

- تو از سطح زمین فاصله گرفته بودی و لبه های پایین پالتوت هم تو هوا موج برداشته بود
در حالیکه هیچ جریان بادی تو هوا وجود نداشت ؛ اون موقع من نزدیک ایستاده بودم ،
یادت که هست ؟

- خوب آره

- و همه چیز رو ، البته ظاهر امر رو کاملاً دیدم ؛ بقیه ی افراد دورتر بودند و تا جاییکه من
خبر دارم کسی تو اون تاریکی متوجه این حالت نشده و فقط گفتن که چشمهات
درخشش پیدا کرده بودن

- منظورت از این حرفها چیه ؟

- این یعنی تو خطرناکی

نزدیک اتاقم بودیم ، وسط راه ایستادم و به میسوش خیره شدم ، خطرناک ؟ من ؟ من آدمی نبودم
که به عهد و پیمانم بی توجهی کنم ، عهد بسته بودم و پایبند بودم ؛ البته تا وقتیکه از طرف مقابلم
عهدشکنی ندیده باشم

میسوش به آرومی بازوی منو کشید و با حالتی ملتسانه نگاهم کرد ؛ نگاه ملتسانه تو چشمهای
اون عجیب بود ولی باعث شد من موقعیت رو درک کنم و دوباره به راه بیافتم ، گفتم : این خیلی
مسخره اس ، شاخای هم اطلاع داره ؟

میسوش که حالا نفس راحتی می کشید گفت : نه به خاطر همینکه الان داریم این طوری با هم
ارتباط برقرار می کنیم

- خوب ادامه بده

- بدجوری منو ترسوندی ، گفتم الانه که با عصبانیت و بلوا این موضوع رو برملا کنی
 - خوب اگه برملا بشه برای تو چه فرقی می کنه ؟ این منم که مثلاً خطرناکم
 - شاخای من رو می کُشه ؛ چون چیزی در این مورد بهش نگفتم
 - اینقدر شلوغ نکن ، بابت این موضوع کسی کُشته نمی شه
 - بایدم این حرف رو بزنی ، تو فقط احترام و روی خوشِ اون و دیدی ، من سالهاست که به اون خدمت می کنم
- حرف های تازه می شنیدم
- شاخای به من گفته بود که تو کاملاً قابل اعتمادی ، ناراحت نیستی که به اعتمادش داری
- خیانت می کنی
- نه
 - نه ؟
 - من برده ی اونم نه محافظش ، در واقع اکثرِ ما برده ی اون هستیم و باید بهش خدمت کنیم ، در غیر این صورت جونِ خودمون و از اون مهمتر خانواده هامون در خطر می اُفته
 - باور کردنِ حرف هات برام سخته ، ولی مگه نگفتی جون خانوادت به خطر می اُفته پس حالا برای چی این کار رو می کنی ؟
 - به این خاطر که حالا من خانواده ای ندارم
- سرش رو پایین انداخت ، داخلِ اتاق بودیم و من خودم رو سرگرم بررسی بعضی مدارک و اوراق و دستگاہِ نمایش پیام خلاصه هر چیزی که دم دستم بود می کردم تا زمان داشته باشیم ، میسوش
- ادامه داد

- داستانِ بردگی من طولانیتر از اونیه که الان برات تعریف کنم ، ولی در یک زمانِ مناسب می دارم به ذهنم وارد بشی و خودت رنجهایی رو که کشیدم درک کنی
- باشه ، ادامه بده ، چرا من خطرناکم ؟
- دیگه تحت کنترل شاخای نیستی و داری یواش یواش به قدرت هات تسلط پیدا می کنی از همه مهمتر تو از اون قوی تر شدی
- قوی تر شدم ؟ مگه نبودم ؟
- نه ، نبود ، ولی حالا هستی ، اگه بفهمه که حریفت نمی شه می کُشتت ، اون به کارگزارهای قدرتمندتر از خودش نیاز نداره چون ممکنه از کنترلش خارج بشن
- من کارگزار شاخای نیستم
- عصبانی شده بودم و موقع گفتن این حرف مجسمه ی روی میز تکون خورد و افتاد ، میسوش با نگرانی نگاهی به مجسمه انداخت و ادامه داد
- باید خودت رو کنترل کنی ، من فکر می کردم مسلط تر از این حرفها باشی ، اینجوری شاخای همون اول همه چیز رو می فهمه و کارت تمومه
- باشه
- متوجه نیستی تو خودت خبر نداری اما در جهت خواست های اون در حرکتی ، در واقع همنطور که گفتم کارگزارشی
- من در قبول یا رد خواسته های اون مُختارم و مستقل
- واقعاً ؟
- گیجم کردی

- فقط بهت هشدار می دم ، مواظبِ خودت باش و چشم ها و گوشهات رو باز کن ، مهمتر از همه نذار به قدرتِ واقعیت پی بیره ، اون موقع س که در امانی

از اتاقم بیرون اومدیم ، گفتم : من باید بیشتر باهات صحبت کنم و هم‌منطور که گفتی ذهنت رو بررسی کنم

- من اصلاً با بررسی ذهنم مشکل ندارم ، چیزی هم برای پنهان کردن ندارم

- یه سوالِ مهمِ دیگه ؛ چرا این ها رو به من گفتی ؟

- چرا به تو گفتم ؛ واضح نیست ؟

- نه اصلاً

- تو هم مثل من با میلِ خودت وارد شدی ، اومدی تا آینده ی بهتری داشته باشی و

نمی دونم هزار دلیلِ دیگه ولی اگه غفلت کنی مثل من برده ی بی چون و چرا می شی و

تمام آرزوهات میمیرن ، من به تو کمک کردم و می کنم ، فقط ؛ . . . فقط وقتی که از این

کهکشان رفتی من و با چند تا از دوستانم رو با خودت ببر

- شما برای رفتن از اینجا آزاد نیستید ؟

- ما برده ایم ، اسماً خدمه هستیم اما رسماً برده ایم ، هیچ مجوزی با خودمون نداریم مگر با

دستور شاخای برای مکان هایی که خودش معلوم می کنه

- هیچ وقت فکر نمی کردم روزی با این شرایط روبرو بشم لعنت به این کهکشانِ نفرین

شده

- لعنت

به در ناهارخوری رسیدیم ، میسوش گفت که در اولین فرصت مناسب پیشم میاد تا موضوع رو روشنتر کنه ، نفس عمیقی کشیدم و با اشاره ی سر از میسوش خداحافظی کردم ، کاملاً خونسرد و راحت وارد ناهار خوری شدم

شاخای با آرامش مشغول خوردن بود ، وقتی که منو دید لبخندی زد و با دست تعارف کرد بنشینم ، در واقع همیشه من غذام رو با اون تو ناهار خوری می خوردم هر کدوم در یک طرف میز می نشستیم و غذاهای مخصوص خودمون رو می خوردیم ؛ مشغول خوردن شدم و شاخای اصلاً توجهی به من نشون نداد

بعد از صرف صبحانه در حالیکه از جامون بلند نشده بودیم شاخای دستور داد تا نوشیدنی قوی ای رو بیارن البته برای من قوی بود چون عادت به نوشیدن این قبیل نوشیدنی ها رو نداشتم با لبخند در حالیکه لحن صحبتتم طعنه دار بود گفتم : ناپرهیز شدی جناب شاخای ، اول صبح و این نوشیدنی ها ؟

با سرخوشی و آرامش گفت : نفر بعد رو پیدا کردم ، شر یکی رو هم تو کم کردی که بود و نبودش برای من بیخطر بود ، امروز هم اول وقت زمانیکه مثل بچه ها تو کتابخونه روی زمین نشسته بودی و کتاب های قدیمی میخوندی خبر رسید که تعدادی از سُفرا با من در مورد ارتباط با انسانها هم عقیده هستن و قراره انجمنی تشکیل بشه ، که کارش بررسی این ارتباط و عواقب اونه خلاصه همه چیز خوبه ، پس ما امروز تفریح می کنیم ، بخور چرا اینطوری نگاهم می کنی به من نمی اد تفریح کنم

صادقانه گفتم : نه

از میزش بلند شد و در حالیکه لیوانی رو پُر می کرد با لبخند به من خیره شد بعد لیوانِ بعدی رو پُر کرد ، با آرامش به طرفم اومد و لیوان رو به طرفم گرفت و گفت : بخور تو هم استراحت نداشتی

در حالیکه چشمک می زد با شیطنت اضافه کرد : ای کاش نونا هم اینجا بود

لیوان رو گرفتم و شاخای به طرفِ صندلی خودش رفت لیوانش رو برداشت و با لذت یکسره سرکشید حالا نوبتِ من بود ، فقط امیدوار بودم کله پا نشم ، من هم بعد از کم مزه مزه کردن طعم تند و شیرینش لیوان رو سرکشیدم ، شاخای در حالیکه کمی تعادلش رو از دست داده بود با جام نوشیدنی به طرفم اومد ، سَرَم گرم شد و خون توی صورتم دوید ، شاخای لیوانِ خودشو من رو پُر کرد و دوباره نوشید من هم همینطور ، این کار تا سه بار تکرار شد ، همه چیز جلوی چشم هام بالا و پایین می شدند احساس می کردم دنیا خوبه ، شاخای خوبه ، تاسوت خوبه ، همه چیز خوبه و خوبه ، من هم خیلی خوبم ؛ آره از خودم راضی بودم این دفعه من بودم که ایستاده بودم در حالیکه تعادل نداشتم لیوانِ خودمو شاخای رو پُر می کردم ، شاخای می خندید و همراه من نوشیدنی رو سرمی کشید ، با همون وضع و حالمون به اتاقِ شاخای رفتیم ، چیز زیادی یادم نمی اد ولی صدای خنده های شاخای واضح تو گوشم بود با چهره های زیبایی که مدام تو اتاق در رفت و آمد بودن گاهی هم به ما خوردنی تعارف می کردند و . . .

وقتی بیدار شدم روی تختم بودم و سردرد امانم رو بریده بود دکمه ی احضار رو زدم و خدمه ای وارد شد ، ازش خواستم درمانگرِ شاخای رو خبر کنه ، همینکه درمانگرِ شاخای وارد شد به این فکر افتادم که من حتی اسمش رو هم بلد نیستم ، با اون صورتِ بی حالتش به من نگاه کرد و گفت : رنگتون پریده ، زیرِ چشمهاتون هم گود افتاده ، من به جنابِ شاخای گفته بودم اون

نوشیدنی برای شما که عادت به نوشیدن ندارین قویه ولی ایشون اعتقاد داشتن که باید در شادی شون شما هم شرکت داشته باشین ، حالا امرتون چیه ؟

با صدایی که خودم به زور می شنیدم گفتم : سَرَم خیلی درد می کنه جوریکه نمی تونم تکونش بدم ، زبونم هم خشک و سِفَت شده

نیشخندی زد و گفت : طبیعی

شیشه ای به اندازه ی کفِ دست از پالتوش خارج کرد و مشغول ریختنِ مقداری از محتویاتش در لیوانی آب شد ، بعد کمکم کرد تا لیوان رو سربکشَم ، اونقدر زبانم خشک بود که متوجه مزه ی محلول نشدم دوباره کنارِ تخت ایستاد و گفت : خوشحالم از اینکه با هیچ زنی اختلاط نداشتین وگرنه الان من باید عوارضِ این کار رو هم بررسی می کردم

گفتم : اختلاط ؟

- اصلاً حالتون به جا نبود ، یادتون هست شاخای در موردِ شما چی گفت ؟

کمی فکر کردم ، شاخای در موردِ من تو اون عیاشیِ کوچیکی که راه انداخته بود چی گفته ، چشمهام رو روی هم گذاشتم و گفتم : این سردرد لعنتی اجازه نمی ده فکر کنم ، خودت بگو

- گفت شما مثلِ پسرش می مونین

از شدتِ تعجب از جا جهیدم اما سردرد دوباره درازکشم کرد گفتم : مطمئنی ؟

- البته ، من موقع گفتنِ اون حرف پیشِ شما اونجا بودم و خودم شنیدم

شاخای من رو مثلِ پسرش می دونه کی این حرف رو باور می کنه ؟ !

- همین محلول که دادی ، برام کافیه ؟

- در واقع هم نه و هم آره ، شما کمی بعد به خواب می روید و وقتی که بیدار بشین از

سردرد خبری نیست با این حال اگر سرگیجه و ضعف بهتون دست داد منو خبر کنین تا

محلولِ دیگه ای رو بهتون بدم ، در غیر این صورت که همین محلول براتون کافی بوده

- ممنون

این کلمه ی آخر و با تمام وجود گفتم و پیشِ خودم قسم خوردم تا دیگه لب به این نوع

نوشتنی ها نزنم اصلاً به عوارضِ بعدیش نمی ارزه در همین افکار خوابم برد و نفهمیدم

درمانگر چه زمانی اتاق رو ترک کرد

.

سه هفته ای می شد که نه نونا رو دیده بودم و نه شاخای رو ، هر وقت می خواستم با شاخای

ملاقات کنم با این جواب مواجه می شدم که " ایشون در حالِ حاضر نمی تونن شما رو ببینن و

درگیر امور انجمن هستن در اولین فرصت خودشون برای ملاقات با شما خواهند اومد "

نمی دونم این اولین فرصت قرار بود کی برسه ؛ نونا هم فردای اون عیاشی به من پیغام داد که

برای مدتِ کوتاهی به ماموریت می ره ؛ تنهای تنها شده بودم ، جالبتر از همه این بود که میسوش

هم دیگه با من ارتباط برقرار نکرد ، خشک و سرد ، فقط در حیظه ی وظایفش عمل می کرد ،

شاید گفته ی شاخای در مورد اینکه من رو مثلِ پسرش می دونه باعث شده بود که اعتمادِ

میسوش رو هم از دست بدم ؛ کاملاً حوصله م سررفته بود ، به خودم لعنت فرستادم چون باعثِ

همه ی این اتفاقات خودم بودم ، اگه با شاخای همکاری نمی کردم شاید الان این طور دست و پا

بسته اینجا نمی موندم

روی تختم دراز کشیده بودم و یکی از کُتبِ باستانی در موردِ طبیعتِ مزاج و بررسیِ گیاهانِ دارویی رو می خوندم که در عهدِ باستان پایه ی طبابت بود ، طرحِ گیاهانِ عنوان شده در کتاب در صفحه ی سمتِ راست کشیده شده و طریقه ی مصرف و بیماری هایی که با این گیاهان درمان می شدند در صفحه ی چپ نوشته شده بود ، من نزدیک به نیمی از گیاهان رو با نام و تمامی مشخصات یاد گرفته بودم ، این گیاهان بومی زمین بودند و خیلی دلم می خواست بدونم که در این کهکشان هم می شه پیداشون کرد یا نه ؛ این شد که دکمه ی دستگاه احضار رو فشار دادم و از خدمه ای که اومد خواستم تا میسوش رو خبر کنه

میسوش وارد اتاق شد ، کنارِ تخت و پشت به دیوار دست به سینه ایستاده بودم و درحالیکه به وارد شدنش نگاه می کردم سعی کردم ارتباط ذهنی برقرار کنم ، اما اون کاملاً ذهنش رو مسدود کرده بود ، شکستن این سد برای من زحمتی نداشت ولی دلم نمی خواست که فاصله ی ما بین ما بیشتر بشه ، این شد که رهانش کردم و گفتم : دلم می خواد در موردِ گیاهانِ این کهکشان تحقیق کنم ، می تونی پردازشگرِ من رو به سایتِ اصلی وصل کنی ؟

میسوش با لحنِ سردی گفت : چند لحظه صبر کنین باید بررسی کنم

و از اتاق خارج شد

کاری نداشتم هم‌نطور به دیوار تکیه دادم تا دوباره میسوش اومد و گفت : امکانِ اتصال برای بررسیِ کلی ای که شما می خواین وجود نداره ، نیازمند اجازه نامه ی مخصوصه ، که ما نداریم

- چرا؟

با نگاهی که کمی متعجب به نظر می رسید به من خیره شد و گفت : چون تا حالا کسی زحمتِ این جور تحقیقات رو تو این اقامتگاه به خودش نداده

- پس الان من باید چی کار کنم ؟
- شما باید به کتابخونه مرکزی برید
- کتابخونه ی مرکزی ؛ . . . ، خوبه ، می رم
- ولی من در حال حاضر گرفتارم و نمی تونم با شما بیام ، با جناب شاخای برای کارهای انجمن باید جاهایی برم
- خوب من نیاز به اومدن تو ندارم ، باید توی این مدت فهمیده باشی
- البته حق با شماست ، شما بهتر می تونید از خودتون مراقبت کنین
- چشم هاش برق شرارت داشت ، حتماً با این حرفم ناراحتش کرده بودم
- منظورم این نبود
- من با شما بحث نمی کنم و تابع دستوراتتونم ، لطفاً اجازه بدید این موضوع رو به اطلاع جناب شاخای برسونم
- هر طور که میلته

میسوش از اتاق خارج شد ، کتاب رو برداشتم و شروع به ورق زدن کردم ، کمی بعد دوباره میسوش اومد و گفت که برای رفتن من مسئله ای وجود نداره و یک شناسه رمزلیزری رو به من داد و توضیح داد که برای دریافت خدمات از کتابخانه ی مرکزی باید بهاش هم پرداخت بشه

پالتوم رو پوشیدم و کلاهش رو به سرکشیدم ، ترجیح می دادم پیاده به کتابخانه ی مرکزی برم مسیر زیاد طولانی نبود و پاهای من نیازمند کمی تحرک بودند ، پیاده روی رو در هوای همیشه سرد سیاره شروع کردم ، حدود چهارصد متر پیاده روی کرده بودم که به پارک کوچکی رسیدم

پارک مخصوصِ کودکان بود ، ایستادم مشغولِ تماشای بیست و سه کودکی شدم که با دو سرپرست برای تفریح و بازی به پارک برده می شدند ، صدای خنده هاشون و تماشای شیطنت ها برام لذت بخش بود ، متوجه شدم که در حال خندیدن به شادی بچه ها هستم ، مربی ها بچه ها رو مرتب و به صف می کردند و من غرقِ تماشاشون بودم که یکدفعه دختر بچه ی سالاتوری با موهای خرمایی بلند شروع کرد به دست تکون دادن به طرفِ من ، به اطرافم نگاه کردم شاید دخترک داشت برای یکی از دستان و یا اقوامش دست تکون می داد ولی کسی در اطرافِ من نبود و دخترک برای من دست تکون می داد ، از این طرفِ خیابان براش دست تکون دادم ، صورتِ دخترک به لبخندی شکفت

احساسِ خوبی داشتم کتاب رو زیرِ بغلم جابجا کردم و تصمیم گرفتم که به راهم ادامه بدم ، هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدای بلندی از پشتِ سر میخکوبم کرد برگشتم ، خودرویی مستقیم و با سرعتِ زیاد به طرفِ محلی که بچه ها جمع شده بودند حرکت می کرد ، زمان خیلی کم بود ، صورتِ خندانِ دخترک جلوی چشمهام ظاهر شد ، نمی تونستم بزارم که به این راحتی نابود بشه ، دستهام رو کمی بالا آوردم ، کتاب از زیرِ بغلم افتاد ؛ لحظه ای بعد سرعتِ خودرو به اندازه ی قابلِ توجهی کم شده بود و کمی بعد خودرو درست روبروی بچه ها متوقف شد ؛ صدای جیغ های کوتاهی بلند شده بود ، مربی ها از بچه ها وحشتزده تر بودند ، با رخوت دستهام رو پایین انداختم و به میله های پشتِ سرم تکیه دادم ، خطر از بیخ گوش گذشته بود ، به اطراف دقت کردم کسی متوجه من نشده بود ، دستم رو روی صورتم کشیدم پیشونیم کمی از عرق مرطوب شده بود ، باید به راهم ادامه می دادم ؛ خواستم خمِ بشم که کتاب رو بردارم ، دخترک در حالی که نفس نفس می زد به من رسید و کتاب رو از روی زمین برداشت و با لبخندی به من داد ، روز زانو هام خم شدم و کتاب رو گرفتم ، دستی به سرِ دخترک کشیدم

یکی از مربی ها دوان دوان به سمت ما اومد و دست دخترک رو گرفت و گفت : ببخشید ، فونی
برای چی گروه رو ترک کردی ؟

دخترک شانه ای بالا انداخت و گفت : دوست داشتم

حاضر جوابی دخترک رو دلنشین تر می کرد ، مربی رو به من گفت : ببخشید آقا ، این دختر
اصولاً اهل معاشرت نیست

به تندی اضافه کرد : ما باید بریم

دخترک دستش رو از دست مربی کشید و به طرف من دراز کرد ، خم شدم و دست هاش دور
کردم حلقه شد ، صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گفت : ممنون که ما رو نجات دادی

لبخندی زدم و صورتش رو بوسیدم و گفتم : ممنون که گذاشتی ببوسم

دخترک دست هاش رو از گردنم باز کرد و با مریبش رفت ؛ من هم به طرف کتابخانه به راه افتادم

با وجود انرژی زیادی که صرف کرده بودم ، به هیچ عنوان احساس خستگی نمی کردم

در طول راه به فونی فکر می کردم ؛ ...

چطور تونست قدرت من رو حس کنه ؟

دوستان سلام

می خواستم برای این فاصله ی دو هفته ای در حدود چهل صفحه و بیشتر داستان رو ادامه بدم ، اما بیماری مانع شد ، تمام نوشته هایی که می خونید برای قبل از تاریخ بیست و سومه ، امیدوارم از داستان لذت ببرین و من رو از نظراتتون بی بهره نگذارید

* عیدتون مبارک *

ارادتمند شما Ganimed

